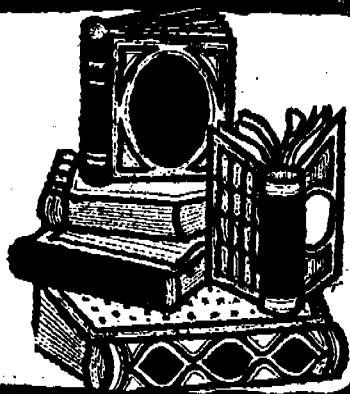
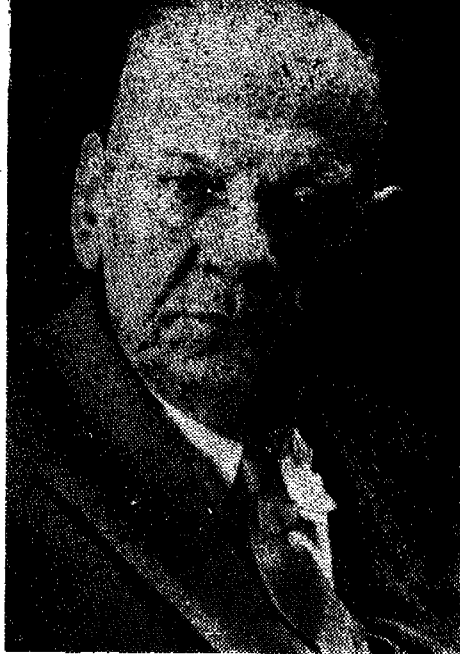


خاطرات گذشته



اوایل شعبان ۱۳۲۳ با شاهزاده حاکم وداع و بعزم زیارت مشهد رضاعلیه السلام از رشت بانزلی و باکشتی به بادکوبه حرکت کردم پس از ورود به بادکوبه معلوم شد بین مسلمانان و ارامنه نزاع و جدال عجیبی است در کوچها متصل یکدیگر را میکشند وضع شهر بقدری وحشت آور بود که تحمل نتوانستم فوراً بلیط کشتی برگشت بایران را خریده پس از یکشب توقف باکشتی بانزلی برگشتم و باکشتی دیگر بمشهد سر (بابل سرفعلی) مازندران رفتم توسط قاصد کاغذی به پسر عمه پدرم مرحوم آقاشیخ محمد علامه بارفروش (بابل امروز) فرستادم ورود خود را بایشان خبر دادم فردای آنروز علامه بمشهد سر آمد و گفت ورود تو در مازندران بایستی مجلل باشد و بمسجد هم باید بروی و نماز جماعت بخوانی و پس از نماز منبر هم بایستی رفت هر قدر التماس کردم که از امامت جماعت و منبر رفتن معذورم دارند مفید نشد حتی علامه فرمود من در این شهر آبرو و ریاست دارم اگر نماز جماعت نخوانی و منبر هم نروی از همین جا باید برگردی. خواه و ناخواه قبول کردم سه روز در مشهد سر بامرو حکم علامه توقف نمودم علامه برای تدارک تجلیل و استقبال بیار فروش رفت در ایام توقف در مشهد سر چند کتابی که فراهم کردنش ممکن بود از قبیل نسخ التواریخ و غیره مطالعه و مطالبش را بقدر مقدور با حافظه خوبی که داشتم حفظ کردم بعد بیار فروش با تجلیل بسیار مفصلی حرکت نموده وارد شدم تمام علماء و اشراف و اعیان و ملاکین و تجار و کسبه دیدن کردند مسجد هم رفته نماز را بجماعت بجا آوردم



عبدالحسین اورنگ (شیخ الملک)

جای دوستان خالی منبر را هم با پریشان گفتار پراکنده خود تضحیح نمودم و صلوات پی در پی کسان مرحوم علامه هنگامه را گرم نمودم در پریشان گوئی مانند مستمعین بی سواد بی معرفتی بودم که مسجد را پر کرده بودند .

پس از چند روزی توقف و دید و بازدید و مهمانیهای مفصل پی در پی از راه بند پی بطرف فیروز کوه موطن اجدادی روانه شدم و در (کت کتل) بپر بسیار بزرگی دیدیم که از بالای قله (کت کتل) نمایان شد یعنی نصف بدن او را دیدیم و ما که از کتل بالا میرفتیم برجای خود خشک شدیم پس از یکی دو ساعت سید عزیز الله نامی که از طرف مرحوم علامه همراه بود مرا گفت برخیز حیوان رفت جرئت حرکت نداشتم قاطرها را یکی پس از دیگری جلو براه انداختیم و بعد از قاطرها نوکرها و دنبال سرهمه من براه افتادم بعد از چند ساعت بمنزلی میان جنگلی وارد شدم و معلوم گردید که بپر صاحب آنخانه را همان روز شکار کرده بود از آن منزل بامامزاده حسن و از آنجا بلروز و بعد بوشتان آمدم دروشتان تب کسرده قریب بیست روز در منزل مرحوم آقا سید صادق ناصر الشریعه بستری بودم و او هیچ نبود غذا هم فقط کمی کته میخوردم الحمدلله بهبودی یافته بارجمند رفتم و از آنجا بقریه و رسخواران و بعد از چند روز توقف و دیدار ارحام بدمانند و احمد آبادخانه مرحوم آخوند ملا علی که او را عموجان خطاب میکردم آمدم و پس از توقف دوشب بتهران وارد شدم و بزیارت مرحومه مادر و خواهران و برادرانم مشرف گشتم و در تهران توقف زیادی نکرده بطرف قم

مسافرتی کردم بقصد رفتن شیراز و هندوستان پس از ورود به قم زیارت حضرت معصومه ۴ از ناه کاشان عزم اصفهان کردم و قاطری کرایه کرده روانه شدم در کاشان مکاری گفت اگر سواری قاطر عادت ندارید يك لنگه پالکی میخرم و لنگه دیگر را بار برای اصفهان از کاشان میگیرم قبول کردم شش قران داد و پالکی خرید باری هم که گویا زیره بود گرفت مرا بازیره بر قاطری بار کرد و از کاشان بقهرود حرکت کردیم شب در پالکی خوابم برد و بدست راست تمایل داشتم طرف دست راست من سنگین شد و پالان قاطر بر گشت بار زیره روی من افتاد مکاریها پالان را باز و دوباره من و زیره را بار کرده براه افتادیم من برای خواب بطرف قاطر تکیه داده خوابم برد زیره سنگین شد و من روی زیره افتادم البته مکاریها با اصلاح کرده حرکت کردیم تا صبح آن شب گاهی من روی زیره و گاهی زیره روی من میافتاد . صبح بقهرود رسیدیم اسم مکاری حاج محمد علی بود پیش او رفتم و التماس کردم بقدر وزن من بار دیگری در پالکی جاده دهد و مرا بقاطر دیگری سوار نماید قبول کرد و جان من از صاحب زیره خلاص شد .

باصفهان که رسیدیم نشانی منزل حاج شیخ علی بابای فیروز کوهی که از شاگردان و اقوام دور پدرم بود گرفتم و بمنزل او که در جوار مسجد شاه بود وارد شدم پس از ساعتی آقا نجفی که مشهور و رئیس اول علماء عصر بود بدیدن من آمد و هنگام بیرون رفتن دست مرا در دست خود گرفت و بمنزل خود برد و گفت آن حیاط که شما بحاج شیخ علی بابا وارد شدید اندرونی حاج شیخ بود و بیرونی حاج شیخ اینجاست و چند ماهی مرا در خانه خود نگاهداشت و بمن محبت زیاد کرد من هم همه روزه بمجلس درس و نماز ایشان حاضر بودم صبح روزی که پس از اداء نماز از مسجد بخانه آمدم میان حیاط کنار باغچه فرش کرده بودند در خدمت ایشان نشسته نان و پنیر و چای میخوردیم حیاط ایشان خیلی وسیع بود از درب ورودی حیاط کسی وارد شد آقا نجفی با خود آهسته گفت (هوایش خیلی بد و پشه هایش مثل عقرب آدم را میگزند) من و چند نفر دیگر از اصحاب این جمله را شنیدیم و هیچ نفهمیدیم شخصی وارد نزدیک فرش رسیده کفش را از پا بیرون آورد و سلام کرده دست آقا را بوسید و نشست برای او چای آوردند در ضمن خوردن چای با آقا نجفی گفت حضرت والا سلام عرض کردند و استدعا نمودند قباله (در چه میان) را که تازه ابتیاع کرده اند مزین فرموده مهر کنید آقا نجفی پرسید بچه مبلغ خریده اند آن شخص گفت صد هزار تومان آقا فرمود این محل باین مبلغ ارزش ندارد و اخوی را گول زده اند و گوش او را بریده اند (آقا نجفی بظل السلطان حضوراً و غیاباً اخوی میگفت) آن شخص گفت بمحصول این ملک نیست حضرت والا ثیلاقی میخواستند که اسبها در مراتع آنجا تعلیف کرده استراحت کنند آقا نجفی گفت والا آنجا مرتع ندارد و ثانیاً هوای آنجا بسیار بد و پشه هائی دارد که مثل عقرب آدم را میگزود

من قبالة آنجا رامهر نمیکنم اخوی مرا شماها فریب داده اید اگر عاقلی پیدا شود مرا ملامت میکند بهر حال آنشخص قبالة را باز نکرده مرخصی گرفت و رفت پس از هفتسۀ همه روزه از دهات متعدد آقا نجفی رعایا بشهر خدمت اقامی آمدند و آه و ناله و شکایت از ما مورین حکومت میکردند که آب ما را بسته یا ما برای سرباز و عناوین دیگر ستم میکنند رسم آقا نجفی این بود هر کس خدمت او میرسید و هر حرفی که با او داشت قبل از دادن جواب اول (ذکری را بشکل ختم) باو تعلیم میکرد و بعد جواب سئوال و مطلبش را میداد بنابراین بهر دستۀ از رعایا ذکری تلقین میکرد و میگفت صبح بعد از نماز هزار بار بگوئید (الله کریم) و البته کارها اصلاح میشود و هوای (درجه میان) هم بسیار بدو پشه ها دارد که مثل عقرب آدم را میگزند البته رعایا ذکر را فرا می گرفتند ولی جمله آخر را نمی فهمیدند این رویه تقریباً بیست روز طول کشید که همه روزه رعایا از دهات بشهر ریخته شکایت داشتند در شهر هم زمزمه کمی نان بلند بود و جسته جسته دکا کین نانوائی یکی بعد از دیگری بسته میشد کار کمی نان بالا کشید و دکا کین بازارها بکلی بسته شد و در شهر بلوای بی نانی ظهور کرد .

روزی در خدمت آقا نجفی برای نماز ظهر بمسجد شاه رفتم نماز ظهر خوانده شد و فریاد جمعیتی از میان میدان شاه که جلو مسجد شاه است بلند شد مردم نماز گذار از مسجد برای تحقیق جمعیت بیرون رفتند من و قریب صد نفر از اصحاب و نوکرها البته حرکت نکردیم آقا نجفی که میان محراب روبرقوله و پیشش بطرف ما بود برگشت و از ما پرسید چه خبر است ما هم واقماً خبری نداشتیم فقط فریاد خلق را که هر آن بما نزدیک تر میشد می شنیدیم طولی نکشید جمعیت سیل آسا میان مسجد ریختند و فریاد میزدند ما گرسنه هستیم و محترکین گندم ما را در انبارها احتکار کرده اند خلق بداخل گنبد آمدند و چند نفر که جلوتر بمحراب و آقا رسیدند همین کلمات را گفتند آقا نجفی با آنها گفت نان و گندم پیش من است بنشینید و مردم را بنشانید تا نان و گندم بشماها بدهم البته این بیان در اشخاصیکه شنیدند اثر کرد هم خودشان نشستند و هم دیگران را نشانند و این عمل بیش از نیم ساعت طول کشید که خلق در داخل گنبد و صحن و مسجد شاه نشستند و طبعاً ساکت شدند پس از آرام گرفتن خلق آقا نجفی بلند شد و بدیوار محراب تکیه داده گفت :

ایها الناس من غفلتی کرده و از راه غفلت گندم احتکار نمودم و خداوند نخواست در روز محشر وجود من سبب خجالت حضرت پیمبر اکرم ص واقع شود من صاحب منصب حضرت رسول و مرا در محشر بصورت یک نفر شخص محترک وارد میکردند قطعاً رسول خدا خجالت میکشید و منفعل میشد .

بنابراین خداوند شما بندگان مسلمان متدین خودش را مأمور کرد که بیائید و مرا

متذکر باشید و از این غفلتی که کرده ام رهایی ببخشید و متنبه کنید.

ولی بکفاره این گناهی که از روی غفلت مرتکب شده ام دوکار میکنم اول در حضور شماها استغفار میکنم و همه باید آمین بگوئید و از خداوند برای این عبد عاصی طلب مغفرت کنید و بعداً تمام جنسی را که من احتکار کرده ام بشماها میدهم که اگر خودتان استحقاق دارید صرف کنید و اگر ندارید باریاب استحقاق مجاناً بدهید بلکه خداوند از تقصیرات من درگذرد و چون فعلاً در این ساعت همه گرسنه هستید با هم نان میخوریم و با هم بانبارها میرویم و جنس خود را بشماها تحویل میدهم بعد از بیان مطلب که در تمام حضار اثر عجیبی کرد دستهای خود را بلند نموده صیغه استغفار را خواند و گریه مفرط کرد و خلق شدیداً گریستند و دعا با آقا نجفی میگردند و دعا های او را بفریاد بلند آمین می گفتند بعد از ختم دعا اشاره کرد چادرشبهای پرازنان آورده میان مردم میریختند نان زیادی بمردم دادند بعد خودش براه افتاد و خلق زنجیر مانند دست بکمر یکدیگر دور آقا را گرفتند که آزاری از جمعیت زیاد بایشان نرسد بمیدان شاه رفتیم دو یا سه اطاق های توپخانه که اطراف میدان شاه است باز کردند و میان هر اطاقی تقریباً شاید بیست خروار گندم انباشته بود کلاً بیست و دو اطاق معلوم نشد که مثنی از آن بدست مستحق رسیده باشد بجهت اینکه چندین هزار نفر جمعیت حالش معلوم است .

بعد از غارت اجناس آقا نجفی بکسان اطرافش گفت مرا بلند کرده روی سنگی که اطراف میدان شاه است بگذارید در آنجا فریاد زدهایم الناس بهمت و مسلمانی و کمک شما ها کار من صاف شد میل ندارم در قیامت کار من درست شود و اخوی گریبانش بدست ما مورین عذاب باشد او هم غفلتی کرده و جنسی احتکار نموده است خوب است باهم برویم و او را هم از این گناه نجات دهیم این گفت و با جمعیت براه افتاد و بطرف انبارهای ظل السلطان که می دانست کجا است روانه شد من و چند نفر از اصحاب نزدیک ایشان بودیم و میدیدیم که اشخاص باو میرسند و میگویند آقا از این راه برگردید ایشان عذر میخواستند جواب آقا نجفی بهمه این بود که اخوی غفلت کرده نه بگوئی که عمداً مرتکب شده است من نمیتوانم تحمل کنم که در محشر کار من صاف و درست شود و اخوی در چنگال ما مورین عذاب مبتلا باشد خلاصه بچند محل رفت و انبارهایی را شکافت و گندم هایی را بیاد غارت داد که بعد مطمئن برای من نقل کردند که بیش از سه هزار خروار جنس ظل السلطان را بیعما بردند .

این بلوای مصنوعی اسفهان را ظل السلطان تدارک دیده بود تا آقا نجفی را آزار نماید که قبالة در چه میان را مهر نکرده است و معلوم شد در چه میان ملك ساداتی بود که بزور قبالة کرده و بهیچکس هم قیمت نداده بودند باری با این کیفیت برگزار شد عصر روز دیگری در منزل آقا نجفی نشسته بودم طلاب زیاد هم در محضر ایشان حضور داشتند

فریادی بلند شد که مست شراب خورده را می آورند جمعیت زیادی وارد حیاط آقا شدند و دست پرسی را گرفته میکشیدند و همه فریاد میکردند (آقا این جوان مرگ مرده) (بدبدی) زهرمار کرده است.

لفظ (بد بدی) یعنی آن چیز بد بد یعنی مسکر شراب وغیره . چون در محضر آقا نام شراب یا خمر یا عرق وغیره را کسی نمیتوانست برده باشد معمول شده بود همه میگفتند آن چیز بدبد با لهجه اصفهانی که ادامی کردند بد بدی میگفتند بهر حال مستی را که با این گناه آورده بودند پرسی بود تقریباً بسن ۱۸ سال و حقیقتاً آفتابی بود که سر برهنه از کوهسار برآمده بود و کلاهش را در راه خلق برده بودند زلفهای پریشانش روی چهره عرق کرده او دل عالمی را پریشان و منصفانه غوغائی راه انداخته بود بعد از چند دقیقه آن پسر گفت حضرت آیتاله يك قلبان دادند من کشیدم و باین روز افتادم و مرا باینجا آورده اند فوری یکی از طلاب گفت فرع آیه مبارکه در قرآن حاکی است که خمر مقصود شارع مقدس است و خمر مایع است و این چیزیکه در سر قلبان میکشند جامد است آیا آیه مبارکه شامل جامد هم میشود بجهت اینکه حق تعالی میفرماید انما الخمر والميسر الخ رجس من عمل- الشيطان فاجتنبوه .

بمجرد این بیان طلاب بهم ریختند و غوغای قیامت بر آنکسیختند چنان فریادها کشیدند که گوش فلک کر شد بالاخره اتفاق کردند که این آدم حد نباید بخورد او را رونود از خانه آقا بردند و کجا رفتند چه کردند و چه بر سر آن طفلک آمد واقماً من ندانستم بعد از چند روز گفتند آن جوان از نوکرهای مقرب شاهزاده شجاع السلطنه پسر مظفرالدین شاه بود که همراه عیالات شاهزاده از حکومت فارس بتهران باز می گشتند و رونود این معامله را برای جلب آن جوان تدارک کرده بودند آن طلبه هم که فرع را عنوان و آن قیامت را راه انداخت جزء رونود و داخل تعزیه بود بهر حال يك ماهی از این واقعه گذشت صبح روز جمعه که شبش را در خدمت آقا نجفی سر قبرستان تخت فولاد احیاء داشتیم برمی گشتیم میان چهارسوق نقاشیها که ممبر بسیار خلوتی است از دوره پانزده نفر یکنفر پیرمرد ژنده پوش با لباس پاره پاره و کهنه و کثیف و متعفن را می آوردند با آقا نجفی رسیدند پس از دست بوسی عرض کردند حضرت آیتاله این شخص بد بدی خورده و دیشب خورده و حال اقرار هم دارد آقا نجفی از او پرسید جواب عرض کرد شیطان فریبم داد خطا کردم غلط کردم او را همراه ما بمنزل آقا نجفی آوردند و هشاد تازیانه حد خورد و رفت آقا نجفی در حالیکه مطابق عادت همه وقتش ریش خود را با دو دستش می خارانید با خود آهسته ولی بطوریکه ما می شنیدیم می گفت امروز فرعی راجع بمایع و جامدش عنوان نشد . از این کلمات معلوم

می شد که یکماه قبل آقا کاملاً متوجه آن پسر آفتاب صورت بوده و از آن بازیها آگاهی داشته و بروی خود نیاورده است این مرد یعنی آقا نجفی شخص عجیبی بود و در هوش و ذکاوت در افراد بشر یا فرد کامل بود یا در ردیف کاملین اول.

یکی از پسرهای ظل السلطان برای شخص ما نقل کرد و چون این داستان را بامانت بمن سپرد از بردن نامش امساک می کنم. گفت هرماه یکشب آقا نجفی باندرون ظل السلطان میهمان بود و می آمد و با شاهزاده شام می خورد و عموم خانها خدمت ایشان می آمدند و مسائل دینی خود را از ایشان سؤال می کردند و آقا نجفی شب را در همان جا استراحت کرده می خوابید. و صبح زود برای اداء نماز بمسجد شاه می رفت چندین قبالة املاکی شاهزاده پدرم خریده بود ولی آقا نجفی از مهر کردن آنها امساک داشت. پدر و یکی از برادرهایم باهم قرار داده بودند شبی را که آقا نجفی بر حسب معمول خواهد آمد مهر او را بجیروز و راز جیبش بیرون کشیده قبالةها را مهر کنند و بعد از او عذر بخواهند آقا نجفی در شب معهود آمد میان باغ ظل السلطان و برادرم را ملاقات مختصری نموده آقا نجفی برای احوالپرسی از خانها که همه را فرد فرد می شناخت جلو تر از شاهزاده باندرون آمد و بدرج اطاق يك يك از خانها رفت و احوالپرسی نمود و بعد از ساعتی به اطاق شاهزاده پدرم وارد شد پس از صرف شربت عموم خانها که عددشان از دو بیست نفر با کنیز و کلفت هاشان متجاوز بود شیون کنان و برسرو سینه کوبان میان حیاط ریختند و فریاد می کشیدند که پیشوای ما و نایب پینمبر و خدارا می خواهید آتش در این جا بکشید ماسر برهنه میان شهر خواهیم ریخت ظل السلطان سخت متوحش و مضطرب شد و هر قدر قسم خورد زنها متقاعد نشدند. ناچار از آقا نجفی استدعا کرد که شما امشب بخانه خودتان تشریف ببرید مال سواری آقا را آورده ایشان سوار و بخانه خود رفتند و بعد از آنشب بچند ماهی فهمیدیم که آن شب آقا نجفی درج اطاق هر خانمی که باحوالپرسی رفته بود آهسته بآن خانم گفته بود که امشب مرا می کشند. شما مراقب باشید که مسرا با آداب اسلام غسل بدهند و در قبرستان مسلمانان دفن کنند و برای غربت و مظلومی من گریه کنید و از نیت پدر و برادرم بعد از چندی من مسبوق شدم که در آن شب تصمیم گرفته بودند که مهر آقا نجفی را بمنف و جبر از جیبش بیرون آورده قبالةها را مهر نمایند و آقا نجفی در آن چند دقیقه که میان باغ پدر و برادرم را ملاقات کرده بود از شدت هوش خطری را احساس نموده آن کار را کرد.



(ادامه دارد)

بقیه نامه‌ها و اظهار نظرها

خوانندگان را به قسمتی از یادداشت های طباطبائی که قبلا در صفحه ۱۳ شماره دوم مجله خاطرات و حید چاپ شده است حواله می دهیم .

با مطالعه این قسمت از خاطرات طباطبائی بهتر از گذشته بمراتب صداقت صمیمیت ، درستی و بی باکی او در راه تحقق تنها آرزویش که همانا مشروطه کردن ایران بود بخوبی پی میبریم . این سطور را بخاطر آگاهی خوانندگان و علاقمندان بتاريخ انقلاب مشروطیت ایران ، نوشتم تا خدای ناکرده گوشه ای از تاریخ این مملکت بغلط جلوه گر نشود و واقعیت وارونه منمکس نگردد.

با تشکر - محسن طباطبائی

۱۸ اردیبهشت ۱۳۵۱

بقیه از ریاض به گویت

حجاج بمسجد الحرام مشرف شدیم و پس از از نماز وطواف بدعا پرداختیم . روز آن را عده ای از ما بمناسبت عید غدیر روزه گرفته بودند و مرحوم شیخ احمد بهار برای آنها چند هندوانه به بهای گران تهیه کرده بود و پس از افطار بمسجد رفته بودیم و مرحوم حاج داداش از روزه گیرندگان بود و تا صبح در مسجد الحرام بدعا پرداخت و هنگام بازگشت بمیهمانخانه جلو در ورودی بحمله قلبی در گذشت و در همان کفن ب خاک سپرده شد و پس از چهل سال جهان گردی بگفته محمدعلی حزین بن لاهیجی « سرشوریده بر بالین آسایش رسید آنجا » کاروان حجاج ایرانی پس از سه روز تلاش و کوشش و دست و پنجه نرم کردن بادشت شن زار وادی نجد بریاض رسید .

بقیه سیاست و تلاش

بوسیله شادروان سید محمد صادق طباطبائی و دیگران از خانواده من و خودم در زندان پرش و نوازش فرمودند .

در اینجا رونوشت سپاس نامه خود را با عین جوابی که روانشاد یوسف شکرانی داور بوصول عریضه این جانب فرستاده است ثبت مینمایم . - آنها نه برای خود نمائی بلکه برای تنبیه آنها که نمک میخورند و نمکدان میشکنند .

همچنین از قصیده مفصلی که در بحر کوتاه نامطبوع ساخته و همان اوان تقدیم شده بود چند بیت میآورم که زبان حال آنروز آذربایجان و مردم شرافتمند شهر تبریز است .

پیام تبریز

آن شهر مرد پرور غیرت خیز
تامن بساحت تورسانم نیز
تبریز از مصائب لبریز
چونان امیرخیز اسیر خیز
از یاد برد خاطره چنگیز ...

شاهنشها پیامی از تبریز
آورده است پیک صبا بر من
تبریز از شداید دلخون
غیرت فزاهما ره هینش شد
بیداد و جور پیشه‌وری ایدون

بقیه دارد